



## پیغام عشق

قسمت هفتصد و نهم





خانم مرضیه از نجف آباد



سلام خدمت آقای شهبازی عزیزو دوستان همراه گنج حضور  
غزل ۵۸۸ برنامه ۸۹۸

برنده همیشه بازنده

صلا رندان دگر باره، که آن شاه قمار آمد  
اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

زندگی بی نظیر مهربان، تو را در این لحظه به قمار می کند، دوباره یک لحظه از عمر عزیز که تنها سرمایه نقد توست، روی میز بازی این لحظه انداخته شده و پول قمارت جور می شود. نتیجه بازی در کنترل تو نیست و این بهترین قسمت بازی ست. با اعتماد به حریفان فضای یکتایی قضا و کن فکان و جان های پاک که خود را در بند دنیا برای بازی با ما نگه داشته اند بازی باختن همانیدگی ها را شروع می کنیم. همواره در آگاهییم نگه می دارم که من باید این همانیدگی را ببازم و از جای خالی آن فضای باز شده در درون دریافت کنم.

پس همین آگاهی، هوس قمار دیگر را همواره در دلم زنده نگه می دارد.

خُنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش  
بنماند هیچش الا هوسِ قمارِ دیگر  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۸۵

در هر اتفاق درونی و بیرونی می‌دانم که شاه قمار، پول «این لحظه زنده بودن» را برایم جور کرده تا من هم در عوض بازی «شناسایی و انداختن همانیدگی» را انجام دهم و آنچه که توجهم را می‌بلعد ببازم. یعنی مهمم و جدی ندانسته و اجازه رفتن توجهم روی آن چیز را ندهم. پس دارم آن را از دست «توجه و اهمیت» می‌دهم، می‌بازم.

تا کجا؟ تا کی؟ جا و نقطه امن و آسایش برای فرار از بازی نداریم، تمام شدنی نیست، تا در این تن هستی و این لحظه‌ها را سپری می‌کنی، قدرت همانش داری، پس پولِ قمارت جور شده و قدرتِ واهمانش و باختن را هم پیدا می‌کنی.

چون جا تا بی‌نهایت شدن هنوز هست، «بی‌نهایت یعنی هنوز یکی بعدش هست.» پس من هیچ‌وقت بی‌نهایت نمی‌شوم و کامل شدن تنها یک پندار و توهم است: «این را فقط ذهن من نشان می‌دهد، دلیلی بر حقیقت داشتن آن نیست.» گرچه همواره باید تلاش کنم به سمت بی‌نهایت میل کنم.

لحظه بعد زندگی مهربان لباس وضعیت را عوض کرده تا همانیدگی دیگری را بر اساس لباس جدید، جلوی دید هشیاریت قرار دهد. اگر آنچه ذهن نشان می‌دهد برایت مهم نباشد و تابلویی که من ذهنی از این وضعیت جدید نقاشی می‌کند را سریع قبل از اینکه وارد فکرو عمل شوی پاک کنی، نقاب و لباس و پرده کنار رفته و شاه قمار را به صورت آرامش زیر فکرها و شادی بی‌سبب، در درون ملاقات می‌کنی، آشنای قدیمی را، همه چیز و همه کس ات را، خود اصلیات را.

ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره  
میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

اگر ادعای رندی دارم و اولویت زندگی‌ام توجه به آموزش‌های مولانا و گنج‌حضور است، باید بیایم وسط بازی این لحظه هر چه که هست راضی و شاکر و کمر همت ببندم به خدمت زندگی.

هیچ از خون خواری شاه وجودم و فرستادن ناخوشایندها برای من ذهنی نهراسم و میدان را خالی نکنم. چون این لحظه و هر لحظه از عمر عزیز، وقت کار کاهش جان من ذهنی و افزایش هشیاری ست. جنگی خونین بین هشیاری جسمی و هشیاری حضور، بر سر اتفاق لحظه و قرار دادن توجه، درمی گیرد. از ریختن خون من ذهنی و کشیدن درد هشیارانه نمی ترسم و همه را چون جان می خرم.

بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم  
به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

هشیاری در درونم جان گرفته و بالا می آید و ندای دعوت ساقی سبک روح را لبیک می گوید که: بیا بین من کمر  
همت به شناسایی و انداختن بسته‌ام.  
چراغ این جان هشیار که در درونم روشن شده را در دست می گیرم و راه عشق و یکی شدن با تو را انتخاب  
می کنم، نه یکی شدن با فکر و ذهن و خود را من ذهنی دانستن.

راه عشق مرا به گلزارِ هشیاری‌ها می‌رساند:

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم  
چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

وقتی حاضرِ ناظرِ ساکت می‌شوم، خار و گل را در کنار هم می‌بینم، «خارِ من ذهنی» که در سرم دارد فکرها و قضاوت‌ها و راه‌حل‌های خودش را جلوی هشیاریم نمایش می‌دهد، در کنارِ «گلِ نفسِ آرام‌یافته‌خشنود و پسندیده».

همه خارهایی را که با حضورِ ناظر می‌بینم و بابتشان درونم آشفته است و درد دارد، آتشِ عشقِ یکی شدن و گذاشتن توجه روی منِ اصلی، می‌سوزاند.

من هم لایقش هستم، من هم می‌توانم و نیاز است که بیدار و هشیار و زنده به او شوم، پس قدردان این بیداری هستم و گلِ وجودم نفسِ آرام‌یافته‌خشنود و پسندیده را تقدیم خدا یعنی: «خداییتِ درونِ اطرافیانم و وضعیت‌های درونی و بیرونی» می‌کنم.

آن‌ها منتظر گل وجودم هستند تا از برکات آن بهره‌مند شده و سامان بیابند، دردهای خار باید درمان شود با مرهم حضور کارگشایم. هرچیز و هرکسی که اطرافم و درونم هست، باید گل حضور مرا بدون خار درد و دردسازی، در کنار خود تجربه کند.

پیایی فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی  
ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

«پیایی فتنه انگیزی» پشت سر هم لحظات عمر می‌آیند و می‌روند و با همان ترتیب پشت سر هم فتنه و آشوب درونی و بیرونی برآیم می‌فرستی. هیچ لحظه‌ای نیست که فتنه‌ای در دلش نداشته و فرصتی برای زنده شدن در آن ننهاده باشی.

این هم لطف زندگی مهربان است که تا در این تن روزگار می‌گذرانی، برایت فرصت بزرگ کردن روح و کش آمدن فضای درون و میل به بی‌نهایت شدن را فراهم می‌کنم. پس من هم قدردان بوده و از فتنه‌هایی که تو برآیم به پا می‌کنی فرار نمی‌کنم، چون من از جنس تو هستم و قرار است در این لحظه خودم را بر تو که در درون همه کس و همه چیز اطرافم هستی نثار کنم؛ نه اینکه خودم را که توجه زنده در این لحظه هستم، بر نفس طنّاز بهانه‌جو و تنبل نثار کرده و من‌ذهنی را بزرگ کنم.



ولی حالا دیگر دنبال مقصر و عامل فتنه و سبب بیرونی و دلایل ذهنی و حل مسئله نیستیم؛ چون می‌دانیم ذهن ساکتیم در این لحظه، بهترین کمک به خدا و مردم و وضعیت‌هاست. پس در بازی این لحظه حاضر ناظر ساکت را فراخوانده و به سلامتی تمامی جان‌های پاک، از شراب حضور نوشیده و به نظاره این غارت مبارک و شیرین می‌نشینیم.

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم  
ازیرا رنگ رخسارم ز دستش ابدار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

فتنه‌ها گاه‌گاهی که من ذهنی بر وجودم حکمرانی می‌کند، دردناک بوده و لازمه نگریختن از آن‌ها کشیدن درد هشیارانه است. دردش را به جان می‌خرم و متواضعانه شاکر و راضی بر سیلی خدا هستم؛ همین که حواسش به من هست برایم کافی است. شیرینی «کوتاه شدن قد سه‌متری من ذهنی تا نزدیک به صفر» مرا همواره آماده می‌کند برای سیلی خوردن بعدی از دست زندگی مهربان. جای پنجه‌های قدرتمندش را روی صورت جانم حس می‌کنم که ابرویم را نزد جان‌های پاک می‌خرد.

تویی شاهها و دیرینه، مقام توست این سینه  
نمی گویی کجا بودی؟ که جان بی تو نزار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

در درونی ترین لایه‌های درونم حضورش را حس می‌کنم که «او همواره با شماست»

تو شاه وجودم هستی، آشنای قدیمی، همه چیز و همه گس ام.  
این دل و مرکز توجه من جایگاه توست که هرگاه راه را بر غیر از تو می‌بندم، امن و امان و آرامش حس یکتایی  
با تو، جان نزارم را نوازش داده و التیام می‌بخشد.  
گله و شکایت من ذهنی هیچ جایگاهی ندارد که هرگاه بابت خرابکاری‌ها دردش می‌آید، سر به آسمان بلند کرده  
و فریاد می‌زند که:

کجایی؟ پس چرا به‌دادم نمی‌رسی؟ اصلاً هستی؟ پس کو؟ این اوضاع خراب کی درست می‌شود؟  
این‌ها همه حس جدایی خفّاش کور من ذهنی‌ست که نمی‌تواند مثبت‌های وضعیت‌ها و افراد را ببیند و تنها در  
تاریکی شب جدایی، سیاهی و درد را می‌بیند و حس ناامیدی را بر جانم تحمیل می‌کند.

حَسِّ خُفَّاشْت، سَوِي مَغْرَبِ دَوَان  
حَسِّ دَرِپَاشْت، سَوِي مَشْرِقِ رَوَان  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷

هرچه بیشتر در درونم اجازه حس کردن به او بدهم، مرا به سوی غروب تاریک تر خورشید حضور می‌دواند. جان بدون حس یکتایی، ضعیف و ناتوان شده و ارزش خود را به اجسام کاهش می‌دهد. قربانی کارافزایی‌ها و دردپراکنی‌های من‌ذهنی می‌شود. باید در یک لحظه دیدم را از منفی‌ها روی مثبت‌ها بیندازم تا حس خفاش و ناامیدی و ارتعاش درد، به حس درپاش و امید و ارتعاش شادی تبدیل شود.

-آقای شهبازی:

«شادی بی سبب خیلی مهم است، که شما همیشه حالتان خوب باشد.»

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم  
نمی‌دانی که صبرِ من غلافِ ذوالفقار آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

زندگی بی‌نظیر مهربان، یاری‌کننده پشت و پناه، می‌گوید: من که همیشه همین‌جا در درونِ مرکز توجهات ساکن  
و آرام نشسته و منتظر توجه تو هستم، تا از حضورِ من آگاه شده و هشیاری بر هشیاری منطبق شود.  
کافی‌ست رویت را از ذهن و آنچه می‌گوید و نشان می‌دهد، برگردانی به سمتِ دیگر، به سمتِ درونت، تا مرا  
بیابی.

همین صبر بر نرفتن در تصویر ذهن و همراه نشدن با قضاوت‌ها و حرف‌های من‌ذهنی، شمشیر حضور را از غلاف  
خارج کرده و ترا تبدیل به حاضر ناظر می‌کند.

مرا برید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد  
برید از من صلاح الدین، به سوی آن دیار آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

مقداری از صبر درونم را که از صبر خدا سرچشمه می‌گیرد، خرج اتفاق این لحظه کردم و شمشیر حضور از غلاف بیرون آمد. این شمشیر تیز حضور تا اعماق جانم را برید و نفوذ کرد و هرچه خون زندگی در بیت‌بیت غزل بود به جانم ریخت.

بالاخره لایق هدیه خداوند شدم و خدا قسمت گل بدون خارم را چید و به سوی دیار یکتایی برد تا باعث افزایش جان خدائیت شود. چقدر مهم است بیدار و حاضر بودنم در این لحظه، در هر لحظه. من اجازه حضور به عنوان نماینده خدا در جسم را پیدا کرده‌ام، باید خودم را لایق این هدیه کنم و بار امانت «اختیار» را تا رسیدن به منظور اصلی زندگی به دوش بکشم. با کمک گرفتن از سلاح پرهیز، از اختیارم درست استفاده کنم: در جهت مالک فکر و ذهن و حرف و عمل خود بودن.

اختیار آن را نکو باشد که او  
مالک خود باشد اندر اتقوا  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹

شاد و سلامت باشید مرضیه از نجف‌آباد



خانم دیبا از کرج



شرح غزل ۱۷۴۶ دیوان شمس از برنامه ۹۰۲ گنج حضور

بران شده ستِ دلم کاتشی بگیرانم  
که هر که او نمرّد پیش تو بمیرانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

در این غزل مولانای جان از آتشی که در دلش بر اثر عشق شعله زده است، سخن می گوید و می خواهد این آتش را چنان شعله ور کند که نورش بعد از هزاران سال همه جهان را بگیرد و هر کسی که حاضر نیست به من ذهنی اش بمیرد به پیش زندگی بیاورد و از تابش عشق و خرد الهی بیدارش کند.

کمان عشق بدرّم که تا بداند عقل  
که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

تمام هستی که با من ذهنی‌ام درست کرده‌ام و به همانیدگی‌ها جان بخشیدم را تسلیم زندگی می‌کنم و آنقدر  
فضا را می‌گشایم تا کمان عشق بدرد و عقل جزوی‌ام را اسیر کند تا بداند که در پیش عقل کل هیچ نمی‌داند. در  
هیچ کردن من ذهنی‌ام از سلطان بی‌نظیران که خداست، خوی بی‌نظیری را می‌گیرم.

که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟  
مقام گنج شده‌ست این نهاد ویرانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

مگر کسی می‌تواند با سوزاندن همانیدگی‌ها آتش دلش روشن نشود و خوی عشق را نگیرد و در نظر تو از  
بی‌نظیران نشود؟ چه کسی می‌تواند به پیش تو بمیرد و مرکز همانیده‌اش را ویران کند و به مقام و بزرگی تو  
نرسد؟ آیا مولانا مثال آشکاری نیست برای مقام بی‌نظیری در نظر خدا؟

من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا؟  
فقیر فقرم و افتاده فقیرانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶



مگر من چه کسی هستم که با من ذهنی‌ام بخواهم ادعای چنین و چنانی بکنم و بگویم: من استادم، مدیرم، من چه کسَم؟ من که از عدم آمده‌ام و جز عدم پناهی ندارم، پس من فقیر فقیرانم و افتخارم افتادگی در پای فقیران و بی‌نظیرانی چون مولاناست. من تاج و کمر دنیایی را که بر اساس خودنمایی دروغین من ذهنی است نمی‌خواهم.

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم»  
چو من اسیر توأم پس امیر میرانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

دانش ذهنی محدود به شناخت جسم‌ها و نهایتاً چیزهای دنیاست. زندگی که هر لحظه شیوه‌ای نو دارد ما را در حیرانی قرار می‌دهد تا زیرکی من ذهنی را بفروشیم و آتش بزنیم و اسممان را «نمی دانم» بگذاریم، با این حیرانی و روشن دلی از اسیری همانیدگی‌ها آزاد می‌شویم زیرا تنها اسیر سلطان بی‌نظیران و خدائیت هستیم، اسیری سلطانم پادشاهی به سلطنت وجودی‌ام است.

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست  
چو من از این دو گذر کردم از مجیرانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

مولانا هشدار می‌دهد که به غیر از اسیری و امیری به همانیدگی‌ها که هر دوی آنها مربوط به ذهن هستند، مقام دیگری است که اگر از ذهن بیرون بیاییم و فضا را باز کنیم، خداوند ما را از پناه دهندگانش قرار می‌دهد، لازمه این پناه، مردن به همانیدگی‌ها به پیش اوست.

چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند  
اسیر هیچ نداند که از اسیرانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

شب نمادگونه یعنی هوشیاری که اسیر ذهن شده است و ما خواب می‌بینیم اسیریم ولی آزاد شده‌ایم و یا برعکس امیریم و ما را به اسارت گرفته‌اند. در واقع وضعیت‌های دنیایی و ذهنی هرگز ثابت نمی‌ماند و همه روزی محو می‌شوند و کسی که اسیر ذهن و همانیدگی‌هاست نمی‌پذیرد اسمش نمی‌داند باشد و با عقل ناقصش مرتب حرف می‌زند، این شخص لذت اسیری در پناه خدا را هم درک نمی‌کند.

به خواب شب گرو آمد امیری میران  
چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

پادشاهی ما به سلطنت خویش در گرو نرفتن به خواب ذهن است تا من ذهنی ما را فریب ندهد و گدای این جهان نکند. سلطنت ما با مرکز عدم حقیقت دارد، نام این حقیقت عشق است. عشق هرگز به خواب نمی‌رود و محاسبه نمی‌کند که چقدر و یا چگونه عشق بدهم؟ عشق مثل خورشید بی‌منت می‌تابد.

به آفتاب نگر پادشاه یک روزه‌ست  
همی گدازد مه نیز گز وزیرانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

به آفتاب خدا نگاه کنیم که امروز که همیشه امروز است و هر روز می‌تابد و روشنی می‌بخشد، اگر فضا باز کنیم، آفتاب حضور ما می‌تابد و نور شمع امیری و اسیری من ذهنی را بی‌اثر می‌کند، ما اگر مثل ماه که سه روز به محاق می‌رود و خاموش می‌باشد، مدتی خاموش باشیم و روی خود کار کنیم با فضاگشایی‌های پی‌درپی خورشید حضورمان می‌تابد و ما را همچون ماه شب چهارده پر نور می‌کند.

منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع  
خدای کرد خمیری از آن خمیرانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

مولانا می‌فرماید: جانم را با درد هوشیارانه در آفتاب عشق پختم تا از خامی امیری و اسیری ذهن آزاد شوم و در طمع هیچ خامی یعنی هیچ چیزی غیر از خدا نباشم، زیرا خمیر وجودم را تسلیم دستان خداوند کردم تا با پنجه‌های خرد و قدرت و هدایت و امنیتش، خمیرم را چنان ورز دهد که دیگر به هیچ خام طمع دنیایی نچسبد.

خمیر کرده یزدان کجا بماند خام؟

خمیر مایه پذیرم نه از فطیرانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

خوشا به سعادت کسی که صادقانه به پیش خدا بمیرد تا خدا خمیر مایه عشق را به جانش بریزد و زندگی هر لحظه با شیوه‌های نو و کن فکانش، خمیرش را ورز دهد. نان وجودی این شخص دیگر خام و فطیر نیست و حرفها و عملش روی دیگران اثر جانبخشی دارد.

فطیر چون کند او فاطر السموات است  
چو اخترانِ سماوات از منیرانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

چگونه خداوندی که فاطر السموات است ( اشاره به سوره انعام آیه ۱۴ دارد) یعنی شکافنده آسمانها و زمین است، نان وجودی ما را فطیر و ناپخته می گذارد؟ خداوند هر لحظه می خواهد که ما فضا را باز کنیم تا زمین ذهن ما را و آسمان درون ما را بشکافد و شکوه و بزرگیش را از ما متجلی کند تا ما مثل ستاره های آسمان از نور دهندگان باشیم.

تو چند نام نهی خویش را خُمش می باش  
که کودکیست که گویی که من ز پیرانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

تا کی می خواهیم نام‌ها و نقش‌های محو شدنی دنیایی مثل: استادی، مدیری، مادری، پدری را با خود حمل کنیم، پند مولانا را برای خاموشی بپذیریم و بپذیریم نام ما «نمی دانم» است، این نام را صادقانه در روزمرگی زندگی تمرین کنیم. این کودکیست که می خواهیم همیشه مطرح باشیم و ما را به حساب بیاورند، پرهیز کنیم از نام‌های امیری، اسیری، استادی و هزاران نام و نقش دیگر، تا فضا باز شود و خداوند خمیر ما را ورز دهد و هیچ نام و شهرت و مقام خام طمعی به ما نچسبد.

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و همیاران گرامی

دیبا از کرج



خانم شهین از کرمان





بر سر اغیار چون شمشیر باش  
هین مکن روباه بازی، شیر باش  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵

می گوید: هر چیزی غیر از خودمان، که از جنس خدا هستیم یعنی هر چیز که ذهن نشان می دهد اغیار هست.  
بنابراین همین که بخواهد بیاید به مرکز ما مثل شمشیر بزن ببر، اگر نرنی و نبری و از مرکز دور نکنی روباه  
بازی می کنی و اگر مثل شیر دلیر و شجاع شدی و عاقل شدی در این صورت اغیار یعنی همانیدگی ها نمی توانند به  
مرکزت بیایند .

از پی هیکل شتاب اندر دوید  
در وثاقِ مصطفی، و آن را بدید

کان یدالله، آن حدت را هم به خود  
خوش همی شوید، که دورش چشم بد  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱ و ۱۲۲

داستان یک آدم پرخوری آمد در خانه حضرت رسول خوابید و شب کثافت کاری کرد. صبح که در باز شد پا به فرار گذاشت بعد در راه متوجه شد که گردنبندهش را جا گذاشته. یعنی یک بتی، و برگشت آن را بردارد دید که حضرت رسول با دست خودش کثافت را از تشک دارد می شوید بسیار دگرگون شد حالش خراب شد. این تمثیل برای ما هست که هر لحظه از فکری به فکر دیگری می رویم و مرکزمان را کثیف می کنیم و درد ایجاد می کنیم و خداوند با داستان خودش آن حدت را داشت می شست که چشم بد دورش باد، این چشم بد یعنی این من ذهنی دائماً با انرژی بدش چشم می زند.

گر بُدی غیرِ تو، در دم لا شدی  
صید چشم و سخره افنا شدی

لیک آمد عصمتی دامن کشان  
وین که لغزیدی بد از بهر نشان  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۰۳ و ۵۰۴

می گوید پای حضرت رسول لغزید آن جا هیچ آب نبود. همان موقع یک الهامی به دلش رسید که چشم بد به تو رسید. چشم بد یعنی انرژی بد من ذهنی خودمان و دیگران. از طریق قرین مرکز ما را آلوده می کند و این انرژی مخرب به مرکز ما می رسد. بعضی مواقع ها روی ما اثر می گذارد. و در مورد حضرت رسول اگر کس دیگری بود از بین می رفت صید چشم بد می شد. اما اگر نیروی زندگی آمد تو را نجات داد و آنکه لغزیدی برای نشان بود.

قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۶۷  
-«وَاللَّهُ يَعصمُكَ مِنَ النَّاسِ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ.»  
و خدا تو را از مردم حفظ می کند، که خدا مردم کافر را هدایت نمی کند.

یعنی اگر فضاگشایی کنیم هر لحظه از انرژی مخربی که من‌های ذهنی صادر می‌کنند حفظ می‌شویم .

نوازش‌های عشق او، لطافت‌های مهر او  
رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

پس از رنج و ناراحتی و درد من‌ذهنی چه چیزی من را نجات داد؟ نوازش‌های عشق او و لطافت‌های مهر او، هم  
رهانید و هم آسایش داد، و ما هم الان مانند آن کافرک باید متوجه بشویم که در مرکزمان آلودگی و درد ایجاد  
می‌کنیم و دست خداوند تمیز می‌کند و مانند کافرک به خودمان می‌لرزیم و متوجه اشتباهمان می‌شویم.

ساکنش کرد و بسی بنواختش  
دیدهایش بگشاد و داد آشناختش  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۳

وقتی ما هم از حد بیرون می‌لرزیم و می‌طپیم و حقیقتاً این طلب در ما راه می‌افتد و خداوند ما را کنار خودش می‌کشد .


بی‌نهایت ممنون و سپاسگزار آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و کودکان عشق عزیز و دوستان عزیز و بزرگوار هستیم.

با احترام شاگردتان شهین از کرمان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**